

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصه‌های همیشگی بازگشت ساحره



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بازگشت سالاره

قصه‌های همیشگی

کریس کالفر

آناهیتا شمس‌آوری

سرشناسه: کالفر، کریس، ۱۹۹۰- م. Colfer, Chris
عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های همیشگی: بازگشت ساحره / نویسندگان کریس کالفر؛ با الهام از برندن دور من؛
ترجمه آناهیتا شمس آوری.

تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۴۹۹ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۶۹-۶ / ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۰۰۰-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Land of Stories : the Enchantress returns

عنوان دیگر: بازگشت ساحره

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰م.

شناسه‌ی افزوده: دورمن، براندن

شناسه‌ی افزوده: Brandon, Dorman

شناسه‌ی افزوده: شمس آوری، آناهیتا، ۱۳۶۶- مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ق۴ ۱۷۴۲ الف / Ps۳۵۶۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۹۶۶۰



انتشارات پرتقال

قصه‌های همیشگی: بازگشت ساحره

نویسنده: کریس کالفر

مترجم: آناهیتا شمس آوری

ویراستار: سارا مطلوب

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۶۹-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴

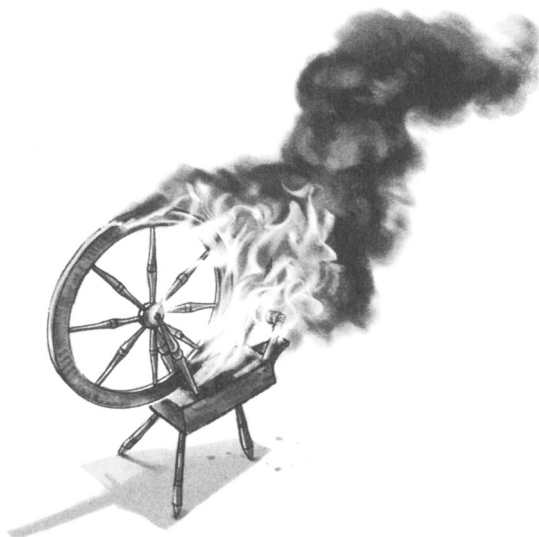


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

«دنیا به دست کسانی که کارهای شیطانی انجام می دهند، نابود نخواهد شد، بلکه به دست آن کسانی نابود می شود که آن ها را می بینند و هیچ کاری نمی کنند.»
آلبرت اینشتین



مقدمه

طلوع و بازگشت

در شرق جشن بزرگی برپا بود. کارناوال‌های شادی، هر روز در خیابان‌های دهکده رژه می‌رفتند. همه‌ی خانه‌ها و مغازه‌ها با پرچم و حلقه‌های رنگارنگ گل، تزیین شده بودند و مُشت‌مُشت گلبرگ بود که در هوا شناور می‌شد. اهالی شهر همگی، مفتخر از موفقیتی که به‌تازگی به آن نایل آمده بودند، به یکدیگر لبخند می‌زدند.

بیش از ده سال طول کشید تا سرزمین خفته کاملاً از نفرین قدیمی و مخوف خواب نجات پیدا کند؛ اما سرانجام توانسته بود بار دیگر به همان ملت خوشبختی بدل شود که پیش از آن بود. مردم شرق وطنشان، سرزمین شرقی، را باز پس گرفته و به‌سوی آینده قدم برداشته بودند. درنهایت، این رژه‌ی پراز پایکوبی، به سرسرای قصر ملکه زیبای خفته رسید.

جمعیت آن قدر زیاد بود که انگار همه‌ی ساکنین سرزمین آن‌جا بودند. بسیاری مجبور شدند بایستند یا در طاقچه‌ی پنجره‌ها بنشینند. ملکه و همسرش، پادشاه چیس، و مشاور سلطنتی پشت میز بلندی که به سرسرا مشرف بود نشستند. نمایش کوتاهی وسط سرسرا اجرا شد. بازیگران مراسم تعمید و نام‌گذاری زیبای خفته را اجرا کردند. آن‌ها در نقش پریانی ظاهر شدند که ملکه را تقدیس کردند و در نقش ساحره‌ای که او را نفرین کرد تا بعد از خراش دادن انگشتش با دوک نخ‌ریسی بمیرد. از بخت خوش، فرشته‌ی دیگری توانست این نفرین را تغییر دهد و وقتی شاهدخت انگشتش را خراشید، او و کل قلمرو پادشاهی‌اش به‌جای مرگ، فقط به خوابی عمیق فرو رفتند. آن‌ها صد سال خوابیدند و بازیگران از اجرای صحنه‌ای که پادشاه چیس طلسم را شکست و ملکه و مردمش را از خواب بیدار کرد، لذت فراوانی بردند.

زنی از پشت سرسرا فریاد زد: «فکر می‌کنم وقتش رسیده که هدیه‌های ملکه رو دور بریزیم.»

او شادمان روی میزی رفت و به دست‌بندش اشاره کرد.

همه، در سراسر سرزمین، دست‌بندهایی کشی به‌دست داشتند. ملکه زیبای خفته به آن‌ها یاد داده بود هر وقت خستگی و فرسودگی بی‌دلیلی در خود احساس کردند، با کشیدن دست‌بند ضربه‌ی محکمی به مچشان بزنند تا بتوانند با آخرین آثار این نفرین بجنگند.

خوشبختانه دیگر احتیاجی به دست‌بندها نبود. در سرسرا، همه دست‌بندها را از دستشان باز کردند و با خوش‌حالی آن‌ها را به هوا پرت کردند.

مردی درباره‌ی دست‌بندها پرسید: «علی‌احضرت، یه بار دیگه می‌گین این حقه رو از کجا یاد گرفتین؟»

زیبای خفته گفت: «ممکنه عجیب به‌نظر برسه؛ ولی این روش رو از یه پسریچه یاد گرفتم. اون همراه خواهرش یه سال پیش برای بازدید به قصر اومده بود. اون پسر به من گفت از این روش برای بیدارنگه‌داشتن خودش در مدرسه

استفاده می‌کرده و پیشنهاد کرد همین کار رو در سرزمینمون انجام بدیم.»
«عالیه!» مرد این را گفت و همراه او خندید.

ملکه گفت: «جالبه، نه؟ به عقیده‌ی من فوق‌العاده‌ترین ایده‌ها به ذهن بچه‌ها می‌رسه. اگه فقط می‌تونستیم این قدر باهوش باشیم، متوجه می‌شدیم که ساده‌ترین راه‌حل‌ها برای مشکلات بزرگ، درست جلوی چشم‌هامون هستن.»
زیبای خفته به آرامی با قاشقی به لبه‌ی لیوان خود ضربه زد. بعد بلند شد و مردم مشتاق را مخاطب قرار داد.

او درحالی‌که جام را بالا می‌آورد، گفت: «دوستان من، امروز روز بسیار خاصی در تاریخ ماست و حتی روزهای بهتری رو در آینده‌ی ما رقم خواهد زد. تجارت در سرزمین ما، تولید محصولاتمون و هوشیاری مردم، نه تنها ترمیم شده، بلکه نسبت به زمانی که نفرین خواب روی سرزمین ما سایه انداخته بود، پیشرفت کرده.»

صدای هلهله و شادی مردم آن قدر بلند بود که ستون‌های قصر با شادی آن‌ها لرزید. زیبای خفته نگاهی به همسرش انداخت و او را در لبخند گرمش سهیم کرد.

زیبای خفته ادامه داد: «ما نباید نفرین هولناک گذشته رو فراموش کنیم؛ ولی وقتی به گذشته‌ی تاریکمون نگاه می‌کنیم، باید به پیروزی‌مون فکر کنیم.»
اشک در چشمان ملکه حلقه زد: «بذارین این اخطاری باشه برای همه‌ی کسانی که سعی می‌کنن بر این پیروزی خدشه وارد کنن. سرزمین شرقی پایدار خواهد موند و درمقابل هر نیروی شیطانی مزاحمی، متحد خواهد ایستاد!»
عُرش موافقت مردم آن قدر بلند بود که مردی را از روی طاقچه‌ی پنجره‌ای که لب آن نشسته بود، به زمین انداخت.

ملکه شادمان گفت: «من هیچ‌وقت به اندازه‌ی امشب برای بودن بین شما به خودم نبالیدم! زنده باد شما!»
همه‌ی سرسرا همراه او جرعه‌ای از نوشیدنی‌هایشان نوشیدند.

مردی از میان جمع فریاد زد: «درود بر ملکه.»
باقی مردم هم با او همراه شدند: «درود بر ملکه! درود بر ملکه! درود بر ملکه!»
زیبای خفته با مهربانی برای آن‌ها دست تکان داد و نشست.
پایکوبی سراسر شب ادامه داشت؛ ولی درست قبل از نیمه‌شب، احساسی عجیب بر ملکه چیره شد؛ احساسی که از سال‌ها پیش سراغش نیامده بود.
زیبای خفته با لبخندی از سر غرور، درحالی‌که به دوردست خیره شده بود، با خود گفت: «خب، این یه کم عجیبه...»

پادشاه چیس از او پرسید: «اتفاقی افتاده عزیزم؟»
زیبای خفته بلند شد و درحالی‌که به سمت پله‌های پشت‌سرش می‌رفت، به همسرش گفت: «باید من رو ببخشی عزیزم، یه کم خوابم میاد.»
ملکه خودش از گفتن این جمله به همان میزان متعجب بود که شوهرش از شنیدن آن؛ چون سال‌ها بود زیبای خفته نخوابیده بود. ملکه به مردمش قول داده بود که تا وقتی سرزمین شرقی کاملاً به شکل اولش برنگشته، نخوابد. حالا، با دیدن تمام آن چهره‌های شاد در سراسر، ملکه و پادشاه هر دو می‌دانستند که او به قولش وفا کرده است.

پادشاه چیس گفت: «شب‌به‌خیر عشق من. خوب بخوابی.»
ملکه در اتاق خوابش، لباس خواب محبوبش را پوشید و برای اولین بار بعد از ده سال در رختخوابش دراز کشید. احساس می‌کرد دوباره به دوستان قدیمی‌اش پیوسته است. فراموش کرده بود ملافهی سردی که به بازوها و ساقی پا می‌چسبید و نرمی بالش و احساس غرق شدن در تشک چه حسی دارد.
هلهله‌ی شادمانی مردم در اتاق خواب ملکه شنیده می‌شد؛ ولی ذهنش را مشغول نکرد. آن‌ها داشتند برای او جوش و خروش می‌کردند. زیبای خفته نفس عمیقی کشید و به خواب بسیار عمیقی فرو رفت؛ تقریباً به عمق همان خواب نفرین‌شده‌ی صدساله؛ با این تفاوت که می‌دانست هروقت بخواهد، می‌تواند بیدار شود.

وقتی پادشاه چپیس بعد از مدتی به او پیوست، با دیدن صورت آرام همسرش نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. او از اولین باری که چشمش به زیبای خفته افتاده بود، تا به حال، چنین آرامشی در چهره‌ی زیبای او ندیده بود. در سرسرای بزرگ، جشن بالاخره به پایان رسید و چراغ‌ها و اجاق‌های تمام قصر خاموش شد. خدمتکارها تمیزکاری را تمام کردند، مرخص شدند و به اقامتگاه‌های خود رفتند.

بالاخره تمام قصر در سکوت فرورفت؛ ولی چند ساعت قبل از طلوع آفتاب، سکوت شکسته شد.

زیبای خفته و پادشاه چپیس با صدای رعد آسای ضربه‌ای بردر اتاق خوابشان از خواب پریدند و به سرعت بلند شدند.
«علیاحضرت!»

مردی از پشت در اتاق فریاد می‌زد: «ما رو ببخشین؛ ولی ما باید بیایم داخل.»

در ناگهان باز شد. مشاور سلطنتی و به‌دنبالش ده‌دوازده‌تا محافظ، لباس فرم، به‌سرعت داخل اتاق شدند. آن‌ها تخت‌خواب را محاصره کردند. پادشاه چپیس داد زد: «چه خبر شده؟! چطور جرئت می‌کنید این‌طور سرزده وارد اتاق...»

مشاور گفت: «خیلی معذرت می‌خوام اعلاحضرت؛ ولی ما باید هرچه سریع‌تر ملکه رو به جای امنی منتقل کنیم.»
زیبای خفته پرسید: «جای امن؟»

مشاور پاسخ داد: «توی راه براتون توضیح می‌دم، علیاحضرت؛ ولی الان باید هرچه زودتر شما رو ببریم توی کالسکه. فقط شما رو. تنهایی سفر کنین کمتر جلب‌توجه می‌کنه. اگه همراه پادشاه باشین، خطرناکه.»

مشاور با چشمانی نگران به او نگاه کرد. ملکه خشکش زده بود.
زیبای خفته نمی‌دانست چه کند! به همسرش نگاه کرد و گفت: «چپیس؟»

پادشاه دنبال کلمات می‌گشت: «اگه اون‌ها می‌گن لازمه بری، پس باید بری.» تنها چیزی که توانست به‌زبان بیاورد همین بود.
زیبای خفته گفت: «من نمی‌تونم مردم رو ترک کنم...»
مشاور گفت: «با تمام احترامی که براتون قائم، علیاحضرت، باید بگم اگه بمیرید برای هیچ‌کس فایده‌ای نخواهید داشت.»

دل زیبای خفته خالی شد. منظورش از «بمیرید» چه بود؟!
قبل از این‌که زیبای خفته متوجه شود، محافظ‌ها او را از تخت بلند کردند و واداشتند بایستند. سپس به‌سرعت او و مشاور را به‌سمت در همراهی کردند. ملکه حتی نتوانست خداحافظی کند.

آن‌ها در پلکان مارپیچی به‌سرعت پایین رفتند تا به طبقات پایین قصر رسیدند. پله‌های سنگی برای پاهای برهنه‌ی ملکه خیلی زمخت بود.
زیبای خفته گفت: «می‌شه یه نفر به من بگه چه اتفاقی افتاده؟»
مشاور گفت: «ما باید هرچه سریع‌تر شما رو از قلمرو پادشاهی خارج کنیم.»
ملکه درحالی‌که تقلا می‌کرد از دست محافظ‌ها رها شود، پرسید: «چرا؟»
هیچ‌کس جوابی نداد. او مثل تکه‌سنگی در میان پله‌ها ایستاد و گفت:
«تا یه نفر به من نگه این‌جا چه خبره، یک قدم دیگه هم بر نمی‌دارم! من ملکه‌م! حق دارم بدونم.»

رنگ از رخسار مشاور پرید.

«نمی‌خوام شما رو بترسونم علیاحضرت»، مشاور با صدایی لرزان ادامه داد:
«ولی نصفه‌شب، بعد از این‌که همه‌ی مهمون‌ها به خونه رفتن، دو نفر از سربازها سرپُستشون، نزدیک ورودی قصر، صاعقه‌ای دیدن و یه‌دفعه یه دوکِ نخریسی همون جا ظاهر شد.»

چشم‌های زیبای خفته گرد شد و رنگ از رخسارش پرید.
«اون‌ها فکرکردن چیز مهمی نیست. پیش خودشون گفتن شاید فقط یه شوخی احمقانه برای خراب‌کردن عیش امشب باشه.» مشاور ادامه داد:

«سربازها جلو رفتن تا نگاهی به دوک نخریسی بندازن که یه دفعه ناپدید شد. همین که دوک غیب شد، اتفاق دیگه‌ای هم افتاد.»

ملکه گفت: «و اون اتفاق چی بود؟»

مشاور جواب داد: «شاخه‌های رونده و بوته‌های خاری که در دوره‌ی خواب تمام دیوارهای قصر رو پوشونده بودن، همون‌هایی که تمیز کردیم و داخل گودال ریختیم، دوباره دارن رُشد می‌کنن. تا حالا ندیده بودم چیزی با این سرعت رشد کنه. تا همین الان تقریباً نصف قصر رو گرفته‌ن. این گیاه‌ها دارن همه‌ی سرزمین رو می‌بلعن.»

زیبای خفته پرسید: «یعنی می‌خواین بگین که نفرین بوته‌های خار داره توی سرزمین پخش می‌شه؟»

مشاور آب دهانش را به‌سختی قورت داد و گفت: «نه، علیاحضرت. اون بوته‌ها نفرین یه ساحره‌ی پیر بود. این جادوی سیاهه؛ اون هم جادوی سیاه خیلی قوی! از اون جادوهایی که سرزمین ما فقط یه بار تجربه کرده.»

زیبای خفته دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: «نه! تو منظورت این نیست که...»

مشاور پاسخ داد: «متأسفانه بله. حالا لطفاً با ما همکاری کنین. باید هرچه سریع‌تر شما رو از قلمرو پادشاهی بیرون ببریم.»

محافظها دوباره دور ملکه حلقه زدند و او را به طبقات پایین‌تر قصر بردند. این بار او دیگر تقلا نکرد. آن قدر از پله‌ها پایین رفتند که دیگه پله‌ای برای پایین‌رفتن باقی نماند. آن‌ها لنگه‌ی در چوبی بزرگی را باز کردند و زیبای خفته خودش را در اصطبل قصر دید.

درمقابل او چهار کالسکه بود. هر کالسکه، با ده‌دوازده سربازی که آن را محاصره کرده بودند، آماده‌ی حرکت بود تا از قلمرو پادشاهی دور شود. سه کالسکه، از مجموعه‌ی شخصی ملکه، طلائی و براق بودند؛ ولی او را به‌سمت کالسکه‌ی چهارم بردند. کالسکه‌ای کوچک و کِدر و معمولی. سربازانی که این

کالسکه را محاصره کرده بودند، مثل بقیه زره‌پوش نبودند؛ بلکه لباس مبدل کشاورزان و مردم کوچه‌بازار را به تن داشتند.

محافظ‌ها ملکه را بلند کردند و داخل کالسکه گذاشتند. داخل کالسکه‌ی کوچک به‌سختی جایی برای نشستن ملکه بود.

وقتی او را داخل کالسکه گذاشتند، زیبای خفته دستش را بیرون آورد تا از بسته‌شدن در جلوگیری کند و پرسید: «همسرم؟!»

مشاور گفت: «برای ایشون مشکلی پیش نمیاد بانو. پادشاه و من، بعد از این که سه کالسکه‌ی دیگه رو به‌عنوان طعمه راهی کردیم، راه می‌افتیم. ما این نقشه رو برای موقعی کشیدیم که به قصر حمله شده باشه. به من اعتماد کنید. این راه امنه.»
زیبای خفته گفت: «من هیچ‌وقت اجازه‌ی ساخت چنین راه‌هایی رو صادر نکردم!»

مشاور گفت: «خیر، این دستور پدر و مادرتون بود. این یکی از دستورات آخرشون قبل از مرگ بود.»

این خبر قلب ملکه را بیش از قبل به‌تپش انداخت. والدینش زمان بسیاری از زندگی‌شان را صرف تلاش برای محافظت از او کرده بودند و حتی حالا هم که مرده بودند، این تلاش ادامه داشت.

زیبای خفته پرسید: «من رو کجا می‌برین؟»

مشاور پاسخ داد: «فعلاً به سرزمین پریان. در انجمن پریان شما در امان خواهید بود. کالسکه‌های طعمه برای ردگم‌کردن به مسیرهای متفاوتی فرستاده می‌شن. خب دیگه، باید عجله کنین.»

او به‌آرامی ملکه را به داخل کالسکه هدایت کرد و در را محکم بست. حتی آن تعداد سربازی هم که کالسکه را احاطه کرده بودند، برای آرامش خیال ملکه کافی نبود. می‌دانست وضع وخیم‌تر از آن است که توانایی سربازها برای محافظت از او کافی باشد.

مشاور به سه کالسکه‌ران دیگر اشاره کرد و آن‌ها به‌راه افتادند. چند دقیقه

بعد، او به کالسکه‌چی ملکه هم اشاره کرد و کالسکه‌ی ملکه مثل گلوله‌ی توپ، با اسب‌هایی که چهارنعل می‌تاختند، به‌سوی سیاهی شب پرتاب شد. از پنجره‌ی کوچک کالسکه، زیبای خفته هراسی را که مشاور برایش تعریف کرده بود، دید.

او سربازها و خدمتکارانی را دید که در زمین‌های اطراف قصر با بوته‌های گول‌پیکر خار و شاخه‌های رونده‌ی درحال‌رشد می‌جنگیدند. علف از زمین می‌روید و به سربازها و خدمتکارها حمله می‌کرد؛ مثل مار بزرگی که به دور طعمه‌اش پیچد. شاخه‌های رونده از کناره‌های قصر به‌آرامی حرکت می‌کردند و بالا می‌رفتند. پنجره‌ها را شکسته، مردم را بیرون کشیده و صدها متر بالاتر در آسمان معلق نگه می‌داشتند.

خارها و شاخه‌های رونده سر از خاک برمی‌داشتند و به‌سمت کالسکه‌ی زیبای خفته حمله می‌پردند؛ ولی سربازها به‌سرعت با شمشیرهایشان آن‌ها را قطعه‌قطعه می‌کردند.

زیبای خفته هیچ‌وقت در زندگی‌اش آن‌قدر احساس ناتوانی نکرده بود. او حتی در نزدیکی کالسکه‌ی خود، روستاییانی را می‌دید که قربانی این هیولای برگ‌دار می‌شدند و هیچ کاری برای نجات آن‌ها از دستش بر نمی‌آمد.

فقط می‌توانست تماشا کند و امیدوار باشد که به‌محض رسیدن به سرزمین پریان، بتواند از آن‌ها کمک بگیرد. عذاب وجدان ترک‌کردن همسر و سرزمینش بر شاهانه‌های او سنگینی می‌کرد و او را می‌آزرد؛ ولی حق با مشاور بود: مرگ او دوی این درد نبود.

هرچه کالسکه از خرابی‌ها فاصله می‌گرفت، قصر هم پشت‌سرش کوچک‌تر می‌شد. خیلی زود به جاده‌ای رسیدند که از میان جنگل می‌گذشت و تا کیلومترها، تنها چیزی که ملکه می‌توانست آن بیرون ببیند، درخت‌های تاریک دو طرف جاده بود.

حتی یک ساعت بعد از سفر، زیبای خفته هنوز می‌ترسید. او دائم با

خودش زمزمه می‌کرد: «تقریباً داریم می‌رسیم... دیگه داریم می‌رسیم...»
با این حال نمی‌دانست دقیقاً چقدر راه باقی مانده تا برسند.

یک‌دفعه صدای بلند و گوش‌خراشی از میان درختان بلند شد. زیبایی خفته درست به‌موقع از پنجره بیرون را نگاه کرد و سربازی را دید که با اسبش به بالا پرتاب شد و در میان جنگل کنار جاده افتاد. صدای رعدآسای دیگری به‌سرعت به آن‌ها نزدیک شد و سرباز دیگری را همراه اسبش بلند کرد و به‌سمت درختان آن طرف جاده پرت کرد.

آن‌ها را پیدا کرده بودند!

همه جا از فریاد وحشتناک سربازها و اسب‌هایی پر شده بود که به‌سمت جنگل پرتاب می‌شدند. چیزی که آن بیرون بود، داشت تک‌تک آن‌ها را از سر راه خود برمی‌داشت.

زیبای خفته، لرزان، به‌سمت کف کالسکه خم شد. او می‌دانست که چیزی مانده است تا همه‌ی سربازها از بین بروند.

غرش دیگری باقی اسب‌ها و سربازها را با خودش برد. پژواک فریادهای آن‌ها در سیاهی شب طنین افکند. کالسکه شکست، به پهلو بر زمین افتاد و سُرخورد تا این‌که متوقف شد. حالا همه چیز در جنگل ساکت شده بود. صدایی از سربازها یا اسب‌های زخمی هم شنیده نمی‌شد. دیگر ملکه کاملاً تنها بود.

زیبای خفته به‌سمت در کالسکه خزید و به‌آرامی خود را به‌زمین رساند. او می‌لنگید و مچ دست چپش زخمی شده بود؛ ولی آن‌قدر ترسیده بود که تقریباً زخم‌هایش را حس نمی‌کرد.

آیا حمله تمام شده بود؟ آیا می‌توانست بدون خطر، دنبال کمک یا دنبال نجات‌یافتگان برود؟ بدون شک، اگر چیزی که آن بیرون بود قصد داشت او را بکشد، تا حالا مُرده بود.

زیبای خفته می‌خواست داد بزند و کمک بخواهد که درخشش کورکننده‌ی صاعقه‌ای بزرگ جنگل را پر کرد. ملکه جیغ کشید و بر زمین افتاد. او صورتش

را پوشانده بود؛ ولی صاعقه فقط یک لحظه دوام آورد. بوی دود به مشامش رسید. زیبای خفته بلند شد و به اطراف نگاه کرد. تمام جنگل شعله‌ور بود و همه‌ی درختان به دوک‌های نخ‌ریسی تبدیل شده بودند. دیگر هیچ‌جوری نمی‌شد موضوع را انکار کرد؛ بزرگ‌ترین ترس مردم سرزمینشان به حقیقت پیوسته بود. زیبای خفته با خود زمزمه کرد: «ساحره برگشته.»



فصل اول

قطار افکار

تکان کوچک قطار آلکس پیلی^۱ را بیدار کرد. درحالی که بین خواب و بیداری کم کم یادش می آمد کجاست، نگاهی به صندلی های خالی اطرافش انداخت. دختر سیزده ساله آه عمیقی از ته دل کشید و با ظرافت گیس های طلایی اش را که به قرمز می زد و از زیر سر بندش بیرون زده بود، مرتب کرد. زیر لب گفت: «دیگه این کار رو نمی کنم.»

الکس از این که در مکان های عمومی چرت بزند، متنفر بود. او دختر خانم جدی و بسیار باهوشی بود و هرگز نمی خواست تصویر اشتباهی از خود به دیگران نشان بدهد. از بخت خوش، از محدود افرادی بود که با قطار ساعت پنج به سمت شهر می رفت؛ پس رازش در امان بود.

1- Alex Bailey

الکس همیشه به طرزی بی نظیر شاگرد درخشانی بود. آن قدر عالی بود که توانسته بود برای کلاس‌های افتخاری پذیرفته شود؛ برنامه‌ای که به دانش‌آموزان فرصت می‌داد دوره‌های آموزشی بیشتری را در مدرسه‌ی عالی شهر همسایه بگذرانند.

از آنجایی که الکس برای رانندگی هنوز کوچک بود و مادرش هم اکثر ساعات روز را در بیمارستان کودکان کار می‌کرد، هر پنجشنبه بعد از مدرسه، با دوچرخه‌اش به ایستگاه قطار می‌آمد و تا شهر همسایه مسافت کوتاهی می‌پیمود تا در کلاس‌هایش شرکت کند.

درست نبود که دختری به این سن، به‌تنهایی سفر کند. مادرش اوایل بلیطش را رزرو می‌کرد؛ اما می‌دانست که الکس می‌تواند از عهده‌اش برآید. این سفر در مقایسه با کارهایی که الکس در گذشته از عهده‌ی آن‌ها برآمده بود، چیزی نبود.

الکس خیلی دوست داشت در کلاس‌های افتخاری شرکت کند. او می‌توانست برای اولین بار، هنر و تاریخ و زبان‌های دیگر را یاد بگیرد؛ آن هم در محیطی که خیلی‌ها دلشان می‌خواست آن‌جا باشند. وقتی استادها سؤالی می‌پرسیدند، الکس یکی از بسیار شاگردانی بود که دستشان را بالا می‌بردند تا جواب را بگویند! یکی دیگر از فایده‌های مسافرت با قطار برای الکس این بود که وقتی قطار برای بازدید فنی می‌ایستاد، او می‌توانست به بیرون پنجره خیره شود و زمانی که قطار دوباره راه می‌افتاد، به افکارش اجازه می‌داد هر جا می‌خواهد پرسه بزند. این یکی از آرامش‌بخش‌ترین قسمت‌های روزش بود و بارها تا به خودش می‌آمد، می‌فهمید کم مانده بوده خوابش ببرد؛ ولی فقط در وضعیتی خاص مثل امروز امکان داشت کاملاً به خواب برود.

معمولاً خجالت‌زده از خواب بیدار می‌شد؛ ولی این بار، خجالت الکس با آزدگی همراه بود. او خواب ناامیدکننده‌ای دیده بود؛ خوابی که در سال گذشته بارها تکرار شده بود.

خواب دید که با برادر دوقلویش، کانرا، پابرهنه، در جنگلی زیبا می‌دوند. کانر با لبخندی به پهنای صورتش گفت: «تا کلبه باهات مسابقه می‌دم.» کانر به خواهرش شباهت داشت ولی چون آن اواخر ناگهان رشدش بیشتر شده بود، چند سانتی از او بلندتر بود.

الکس با خنده گفت: «قبوله.» و مسابقه آغاز شد. آن‌ها بی‌خیال، همدیگر را در میان درخت‌ها و زمین‌های پر از چمن تعقیب کردند. هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداشت؛ نه دیوی، نه گرگی، نه ملکه‌ی بدذات و ترسناکی. آن‌جا هر کجا که بود، الکس و کانر می‌دانستند جایشان امن است. بالاخره کلبه‌ای کوچک جلوی چشمشان ظاهر شد. دوقلوها به سمت کلبه جست زدند و با تمام انرژی، سریع‌تر از همیشه دویدند.

وقتی کف هر دو دست الکس، دقیقاً چند ثانیه زودتر از برادرش در جلوی کلبه را لمس کرد، گفت: «من بُردم!»

کانر گفت: «انصاف نیست، کف پاهای من صافه!» الکس همان‌طور که می‌خندید سعی کرد در را باز کند؛ ولی در قفل بود. او در زد؛ اما کسی جواب نداد.

الکس گفت: «جالبه! مادر بزرگ می‌دونست ما برای دیدنش میایم؛ ولی چرا در رو قفل کرده؟!»

آن‌ها با دقت از پنجره به داخل نگاه کردند و مادر بزرگشان را دیدند که در کلبه، جلوی اجاق، روی صندلی گهواره‌ای نشسته است. او به نظر اندوهگین می‌رسید و به عقب و جلو تاب می‌خورد.

الکس با خوش حالی به پنجره زد و گفت: «مامان بزرگ ما این‌جاییم! در رو باز کن!»

مادر بزرگ توجهی نکرد.

الکس محکم‌تر به پنجره کوبید و گفت: «بذارین بیایم تو.»